

خواننده عزیز شاهنامه دوست،

اینک فصل های ۹، ۱۰ و ۱۱ کتاب "افغانستان در شاهنامه" اثر علامه کهزاد خدمت تان تقدیم میگردد. تا تقدیم قسمت های دیگر امیدوارم از خواندن این قسمت ها استفاده نموده و لذت برده باشید.

داکتر فریار کهزاد
بنیاد فرهنگی کهزاد
پژوهشگاه تاریخ و باستان شناسی

بنیاد فرهنگی کهزاد

خداوند خورشید رخشنده ای

توانا و دانا و بخشنده ای

افغانستان در شاهنامه

شاهنامه در خراسان

یا

شاهنامه در آریانا

اقتباس، تحلیل، تعبیر و تفسیر از:

احمد علی کهزاد

متن اشعار از:

ابوالقاسم فردوسی

2008

آغاز جنگ آریانا و توران ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

پیش گوئی جاماسب قتل امرا و شهزادگان گشتاسب و فاتح بلخ اسفندیار در بند

جنگ میان دولت باختر و توران زمین در شرف وقوع است. گشتاسب و ارجاسب لشکر های خو را سام میبینند و آنها را ترتیب میدهند و تقسیم مینمایند. جنگ در میگیرد، سپهبد جوان و کار آگاه «زریر» و پسرش «نستور» و تمام سران و بستگان گشتاسب شاه در ین جنگ شامل هستند و خود شاه همه را قیادت میکند. پادشاه بیرق سه رنگ «سرخ، سبز و بنفش» به آنها میدهد.

شاه توران ارجاسب سپاه خود را معاینه میکند. صد هزار سوار به «بیدرفش» پهلوان نامی قوای توران و صد هزار مرد جنگی به «نامجو» میدهد و صد هزار سوار دیگر برای خود اختصاص داده و جنگ شروع میشود. ولی طوریکه جاماسب وزیر دانشمند بلخی پیش گوئی کرده بود همه دلاوران بلخ و جمیع شاهزادگان کشته میشوند ولی در اثر دخالت اسفندیار بالاخره سپاه بلخ فاتح میشود. شاه به پایتخت خود بلخ مراجعت میکند و در اثر سعایت درباریان پسر خود را بندی میکند. در حبس می اندازد و خودش برای تبلیغ امور مذهبی به سیستان میرود و بلخ را خالی میگذارد.

ترتیب لشکر گشتاسب و ارجاسب

فروغ ستاره شده ناپدید
فرود آورید آن گزیده سپاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین
بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهبدش را خواند فرخ زریر

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
از آنجا خرامید تا رزمگاه
سپاهیست ای شهریار زمین
بنزدیکی ما فرود آمدند
پس آزاد گشتاسب شاه دلیر

بیارای پیلان و لشکر بساز
همه رزم سالار **چین** خواست کرد
سوار گزیده به **اسفندیار**
که شیری دلش بود و پیلی برش
که فرزند او بود و همتای شاه
سرافراز و گردن کش و شادکام
سپهبدش را داد فرخ **زریر**
چراغ سپهدار فرخ نژاد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه
همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار
بدو داد یکدست از آن لشکرش
به پور گرامی سپرد آن سپاه
کجا شاه **شیدسپ** خواندش نام
چو پنجه هزار از سوار دلیر
پس پشت لشکر به **نستور** داد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه
نشسته بر آن خوب تا بنده گاه

جنگ میان گشتاسب شاه باختر و شاه تورانی، ارجاسب، نزدیک است. لشکر گشتاسب که نظیر آنرا از حیث تعداد و تجهیزات چشم روزگار ندیده بود، به کوه و دشت و بیابان خیمه زدند. سپهدار لشکر بخدی «زریر» بود و سرعسکر سپاه «اسفندیار». پنجاه هزار سوار جرار به زریر و پنجاه هزار دشمن گداز به اسفندیار داد و پنجاه هزار سوار به «شیدسپ» پسر دیگر شاه داده و «نستور» سپهبد فرخ نژاد را در پشت لشکر موظف ساخت. بدین سان گشتاسب ترتیبات لشکری بلخ را آماده ساخت.

بیاراست لشکرش را همچنین
جهان آزموده نبرد و سوار
که کوس مهی داشت و زرین درفش
که شیر یله نامدی هم برش
بدادش سوار گزین صد هزار
سپاهی بیاراست خوب و گزین
کجا **نامخوا** ست از دلیرانش نام
نموده همه در جهان دست کین
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
جهان دیده و سر فراز نبرد
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
بدان لشکر آرائی سالار کرد
بتابید خورشید گیتی فروز
همی دید از آن کوه **گشتاسب** شاه
که اندر نشستند گردان بزین
تو گفתי که بیستون است راست

پس **ارجاسب** شاه سواران **چین**
جدا کرد از آن **خلخی** صد هزار
فرستاد شان بر سوی **بیدرفش**
بدو داد یکدست از آن لشکرش
دگر دست را داد بر **گرگسار**
میانگاه لشکرش را همچنین
بدادش بدان جادوی خویش کام
خود و صد هزاران سوار گزین
نگاهش همی داشت پشت سپاه
پسر داشتش یک گرانمایه مرد
سوار گرانمایه نامش **کهرم**
مر آن پور خود را نگهدار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز
بزین بر نشستند هر دو سپاه
چو از کوه دید آن شه با فرین
سیه رنگ **بهزاد** را پیش خواست

ارجاسب شاه توران همچنین قشون خود را ترتیب و تنظیم نموده، سپاه خلخی را جدا نموده و تحت اداره «بیدرفش» قرار داد. صد هزار مرد جنگی دیگر را تحت نظام به «گرگسار» سپرد و راست و چپ سپاه را به آنها تفویض کرد. قلب سپاه را به «نامخوا» تفویض کرد و آنگاه خودش و پسرش با صد سوار انتخابی پیشداری لشکر را گرفت.

شروع جنگ

نستور، اردشیر شیدسپ، گرامی، نیوزار، زیر و تمام لشکر گشتاسب کشته شدند

بر پیل بر نای روئین زدند
یلان هم نیردان همی خواستند
بسان تگرگ بهاران درست
پس شهریار جهان اردشیر
تن پاکش آلوده در خون تپان
به زهر آب داده یکی خنجر
که آورد خواهد دمان گور زیر
بکشت از سواران دشمن هزار
که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیفتاد آن شاهزاده ز پا
که نا دیده او را پدر خود بمرد
که تابنده بد روی او همچو ماه
بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
چو لختی بگردید و باره بداشت
کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
که با گرسنه شیر دندان زنم
بزن ترک را نیزه شاهزاد
بخاک اندر افگند زرین کمرش
بسان یکی کوه بر پشت زین
پس هم جاماسب دستور شاه
بماننده پور دستان سام
خداوند دادار را کرد یاد
که آید سوی نیزه جان گسل
بران اسب گفתי که کوهست راست
بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
دل از کینه خستگان پر ستیز
پس از دامن کوه برخاست باد
از آن زخم شمشیر و گرد سپاه
که افگنده بودند از پشت پیل
بیفشاند از و خاک و بستر پاک
که آن نیزه نامدار گزین
بگردش گرفتند مردان مرد
بشمشیر دستش بینداختند

چو هر دو برو بر فرود آمدند
چو صفهای گردان بیارستند
بکردند یک تیر باران نخست
بیامد نخست آن سوار هژیر
بیامد یکی ناوکش بر میان
به پیش اندر آمد بدست اندرا
غریوی بر آورد بر سان شیر
ابرقین آن شاهزاده سوار
بهنگامه بازگشتن ز جنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
بیامد پیش باز شیدسپ شاه
یکی باره ای بر نشسته چو نیل
به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
بگفتا کدامست کهرم سترگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم
به نیزه بگشتند هر دو چو باد
ز اسب اندر آورد و ببرید سرش
همی گشت در پیش گردان چین
بیامد سواری برون از سپاه
نبرده سواری گرامیش نام
به پیش صف چینیان ایستاد
کدامست گفت از شما شیر دل
برفت آنزمان پیش او نام خواست
بگشتند هر دو سوار هژیر
گرامی خرامید با خشم نیز
میان صف دشمن اندر فتاد
بدان شورش اندر میان سپاه
گرامی بدید آن درفش چو نیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
چو او را بدیدند گردان چین
از آن خاک برداشت بستر گرد
بگردش ز هر سو همی تاختند

درفش فریدون بدنجان گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار

همی زد بیکدست گرز ای شگفت
بدان گرم خاکش فگندند خوار

* * *

بیامد همانگاه نستور شیر
بکشتش بسی دشمنان بی شمار
سرانجام برگشت پیروز و شاد
بیامد پس او گزیده سوار
بیامد بدان تیره آوردگاه
کدامست مرد از شما نامدار
سواران چین پیش او تاختند
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
بیفتاد از آن شولک خوب رنگ
برآمد برین رزم کردن دو هفت

نبرده کیان زاده پور زریر
که آمخته بود از پدر کارزار
به پیش پدر باز شد ایستاد
پس شهریار جهان نیوزار
به آواز گفت ای گزیده سپاه
جهان دیده و گرد نیزه گذار
بر افگندنش را همی ساختند
چنین آمد و بودش از چرخ برخ
بمرد و برفت اینست فرجام جنگ
کز ایشان سواری زمانی نخفت

* * *

دو هفته برآمد برین روزگار
به پیش اندر آمد زریر دلیر
دو هفته برارد برین بر درنگ
بکردند گردان گشتاسب شاه
کنون اندر آمد میانتان زریر
که این گر بدارد زمانی چنین
کدامست مرد از شما نامخواه
مر او را دهم دختر خویش را
سپاهش ندادند پاسخ باز
پس آنکه درآمد چو گرگ ژیان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین
کدامست مرد از شما چیره دست
بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
به پیش تو آوردم این جان خویش
از و شاد شد شاه و کرد آفرین
همان تیز ژوبین زهر آبدار
چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
بدست اندرش گرز چون سام یل
نیارست رفتش در پیش روی

که هزمان همی تیز تر گشت کار
سمند بزرگ اندر آورده زیر
نه بینم همی روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر تباه
چو گرگ دژ آگاه و درنده شیر
نه آياس مانند نه خلخ نه چین
که آید پدید از میان سپاه
سپارم بدو لشکر خویش را
که ترسیده بد لشکر از سر فراز
زریر سپهبد جهان پهلوان
همی کشتشان و همی کرد پست
که روز سپیدش همی تیره شد
تگینان و گردان توران زمین
که بیرون شود پیش آن پیل مست
پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
به بیخ و به بن همچو افراسیاب
سپر کردم این جان شیرین ببیش
بدادش بدو باره خویش و زین
که بر آهنین کوه کردی گذار
پر از خاک روی و پر از گرد چشم
بزین اندرون گشته چون کوه تل
ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی

گذاره شد از خسروی جوشنش
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار
فرود آمد آن بیدرفش پلید
سوی شاه برداشت اسپ و کمرش
سپاهش همه بانگ برداشتند
چو گشتاسب از کوه سر بنگرید
نبرده برادرم فرخ زریر
نیامد همی بانگ شهزادگان
ببینید کان شاه من چون شدست؟
بدین اندرون بود شاه جهان
بشاه جهان بگفت ماه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار
سر جادوان جهان بیدرفش
همه جامه تا پای بدرید پاک
چنین گفت داننده جاماسب را
چگونه فرستم فرشته بدر
چگویم چه کردم نگار ترا
به لشکر بگفتا کدام است شیر
پذیرفتم این از خدای جهان

بخون تر شد آن شهریاری تنش
دریغ آن چنان شاهزاده سوار
سلیحش همه پاک بیرون کشید
درفش و نکو افسر پر گهرش
درفش از بر پیل بگذاشتند
بگرد اندرون ماه گردان ندید
که شیر ژیان آوریدی به زیر
مگر کشته شد شاه آزادگان
که از داغ او دل پر از خون شدست
که آمد یکی خون ز دیده چکان
نگهدار تخت و سپاه ترا
سواران ترکان بکشتند خوار
مر او را بیفگند و برد آن درفش
بدان خسروی تاج پاشید خاک
چگویم کنون شاه لهراسب را
چه گوید بدان پیر گشته پدر
که کشت آن نبرده سوار ترا
که باز آورد کین فرخ زریر
پذیرفتن راستان و مهان

* * *

جنگ شروع شد و نبرد به منتهای شدت و حدت خود رسید. پهلوانان بخدی و سران لشکر گشتاسب و اکثر شهزادگان و سپه سالار سپاه بلخ «زریر» بدست دلاوران توران بقتل رسید و آن طوریکه جاماسب پیش گوئی نموده بود تمام واقعات بی کم و کاست بوقوع پیوست و روزگار نهایت فلاکت بار نصیب بلخ و بلخیان گردید. تنها یک نفر برای احراز مقام سپهبدی باقی مانده بود و آن «اسفندیار» بود.

آخرین پیکار

پس آگاهی آمد به اسفندیار
پدرت از غم او بکاهد همی
که کشت آن چنین پیل نستوه را
درفش و پس لشکر و جای خویش
بقلب اندر آمد میان را بیست
برادر بدش پنج زیبای گاه
همه ایستادند در پیش اوی
بدین اندرون بود اسفندیار
که ای نامداران و گردان من

که کشته شد آن شاهزاده سوار
کنون کین او خواست خواهی همی
که کند از زمین آهنین کوه را
برادرش را داد و خود رفت پیش
گرفت آن درفش همایون بدست
همه نامداران و همتای شاه
که لشکر شکستن بدی کیش اوی
که بانگ پدر آمد از کهسار
همه مرا چون تن و جان من

بدین خدای و گو اسفندیار

بجان زریر آن گرامی سوار

* * *

منم گفت نستور پور زریر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
بکشت از تگینان لشکر بسی
وزین سوی دیگر گو اسفندیار
چو سالار چین دید نستور را
بگفتند او را که این شیر گیر
چو بشنید ارجاسب گفتا درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین
بیآمد هم اندر زمان بیدرفش
خرامید تا نزد نستور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار
بگشتند هر دو بژوبین و تیر
پس آگاه کردند از آن کارزار
همی تاختش تا بدیشان رسید
نیامد برو تیغ زهر آب دار
زدش پهلوانی یکی بر جگر
از آن جادوی زشت بیرون کشید

پذیره نیاید مرا نره شیر
که او دارد آن کاویانی درفش
پذیره نیامد مر او را کسی
همی کشت شان بی سر و بشمار
کیان تخمه و پهلوان پور را
چنان دان که او هست پور زریر
همی بد گمانم بدو از نخست
هم اکنون سوی منش خوانید هین
گرفته بدست آن درفش بنفش
چراغ همه لشکر و پور شاه
که افکنده بد زو زریر سوار
سر جادوان ترک و پور زریر
پسر شاه را فرخ اسفندیار
سر جادوان چون مر او را بدید
گرفتش همان تیغ اسفندیار
چنان کز دگر سو برون کرد سر
سرش را ز تن نیمه اندر برید

* * *

لشکر بلخ نهایت سراسیمه و پریشان خاطر شد. در روزهای اخیر جنگ پریشانی بیشتر به لشکر گشتاسب رخ نمود. دلاوران و شهزادگان تقریباً همگی کشته و یا زخمی شده بودند. کسی نبود که سپه سالاری قوا را بگیرد جز اسفندیار که با وجود صغر سن در تهور و شجاعت سردار برانده سپاه بود. اسفندیار درفش کاویانی را گرفت و پیش رفت و پنج نفر از برادران خویش را که افراد قابل اطمینان بودند به همراه خود وارد نبرد ساخت. «نستور» پسر زریر را که تعلیمات نظامی دیده بود، صاحب منصب اعلی مقرر کرد و او هم بر قصد کین و انتقام خون پدر بکمال بی صبری از خیمه بیرون برآمد و میخواست یکبار وارد میدان نبرد شود و خود را بالای نعش پدر رساند.

چون جدش گشتاسب او را دید عرق انتقام جوئی اش بشور آمده، خواست که شخصاً خودش وارد میدان شود اما جاماسب او را ازین کار ممانعت کرد. نستور و اسفندیار یکی از یک سو و دیگر از دگر سو وارد میدان شدند و جنگ های شدید تن به تن شروع و هر دو بمقابل «بیدرفش» که پهلوان نامدار توران بود، میجنگیدند تا اینکه اسفندیار نیزه بر جگرش زد و او را نقش زمین ساخت. اسفندیار فوراً از اسب فرود آمد و سلاح زریر را که اولچه کرده بود از جان او بیرون کرد. سپس دلاوران سپاه گشتاسب عهد کردند تا آخرین قطره خون که در بدن

دارند جنگ کنند و از میدان نروند. ارجاسب دید که از پهلوانان سرکش و خون آشام او کسی نمانده، کارش به ضعف کشیده راه گریز را پیش گرفت و رو به فرار نهاد. در حالیکه از سپاه گشتاسب سی هزار کشته و صد و شصت و شش نامدار سپاه و صاحب منصب نامی به قتل رسیدند، از سپاه توران صد هزار کشته شدند که از آن جمله هشتصد نفر از پهلوانان برجسته بودند.

مراجعت گشتاسب از بلخ پیروزی بلخیان

سوی گاه باز آمد از رزمگاه	کی نامبردار فرخنده شاه
سوی کشور نامور کش سپاه	به نستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد	گزیده سپهبد هم از بامداد
همه چیره دل گشته و رزمجوی	بایران زمین باز کردن روی
بیور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آئین و داد	سپه را به نستور فرخنده داد
بکش هر که یابی به کین پدر	به آیاس و خلخ همی برگذر
سپه را همه یکسره بار داد	نشست و گنئی تاج بر سر نهاد
سپه را همی کردش آراسته	در گنج بکشاد و ز خواسته
بگاه شهنشاهی اندر نشست	خرامید بر گاه و باره بیست
برو عود هندی همی سوختند	بفرمود تا آذر افروختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک	زمینش بکردند از زر پاک
پشش خوان گشتاسب نام کرد	همه کارها را به اندام کرد
نهادند جاماسب را موبدش	بفرمود تا بر در گنبدش
که مان بر همه کام پیروز کرد	شبان سیه تیره مان روز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین	بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین
گریتی به آذرپرستان دهید	چو پیروزی شاهتان بشنوید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم	چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
غلامان و اسپان آراسته	فرسته فرستاد با خواسته
گزینش بدادند و شاهان سند	شه بربرستان و شاهان هند
نشسته به تخت کئی نامدار	گو نامبردار بر روزگار
بدست اندرون گرزه گاوسار	ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
بزیر کلاهش همی تافت ماه	نهاده بسر بر کیانی کلاه
ز جان و جهانش بدل برگزید	چو شاه جهان روی او را بدید
همی آرزو نایدت کارزار	بخندید و گفت ای یل اسفندیار
که تو شهریاری و کیهان تراست	یل تیغ زن گفت فرمان تراست
در گنجها را برو بر گشاد	کی نامور تاج زرینش داد
هنوزت نشد گفت هنگام گاه	درفشی بدو داد و گنج و سپاه
همه کشوران را به دین اندر آر	بدو گفت پایت بزین اندر آر
پس آتشکده کن بهر جا بهش	از آن شهرها بت پرستان بکش

بروم و بهندوستان بر بگشت
شه روم و هندوستان و یمن
مرین دین به را بیاراستند
گزارش همی کرد **اسفندیار**
چو آگه شدند از نکو دین اوی
بتان از سحرگاه میسوختند
همه نامه کردند زی شهریار
بیاد تو هستیم و خواهیم **زند**
چو آن نامه شهریاران بخواند
فرستاد **زند**ی بهر کشوری
بفرمود تا نامور پهلوان
بهر جای کانشاه بنهاد روی
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
کنی وار بنشست بر تختگاه
برادرش را خواند **فرشید ورد**
بود داد دینار و گوهر بسی
چو یک چند گاهی برآمد برین
فرسته فرستاد نزد پدر
جهان پاک کردم بفر خدای
فروزنده گیتی بسان بهشت

ز دریا و تاریکی اندر گذشت
همه نامه کردند زی پیلتن
از ین دین گزارش همی خواستند
به فرمان یزدان پروردگار
گرفتند از و راه و آئین اوی
بجای بت آتش برافروختند
که ما دین گرفتیم از **اسفندیار**
فرستد بما شهریار بلند
نشست از بر گاه و یاران بخواند
بهر نامدار و بهر مهتری
همی گشت بر چار گوشه جهان
نیآمد کس اندر برش جنگجوی
کشاد از میان باز زرین کمرش
بیاسود یک چند خود با سپاه
سپاهی برون کرد مردان مرد
خراسان بدو داد و کردش کسی
جهان ویژه گشته برو پاک دین
که ای نامور شاه پیروزگر
بکشور پراکنده سایه همای
جهان گشته آباد و هر جای کشت

گشتاسب شاه با اینکه در برخورد اول با ارجاسب شاه تورانی بسی کشته داد با کر و فر زیاد به میهن خود باختر مراجعت کرد و سرراست به بلخ وارد شد. اول از همه به آتشگاه «برزین مهر» بلخ رفته آئین نیایش بجا آورد، آتش را برافروخت، آتشکده را پاک کرد و فرمان داد تا زمین اینجا را خشت طلا فرش کنند و عوض هیزم عود هندی برافروزند. این عمل را «خوان گشتاسپی» نام نهاد و در مدخل آن حجره ئی برای جاماسب، دانای بلخ بساخت و او را افتخار لقب سر خازن «برزین مهر» اعطا نمود. آنگاه به کاخ شهنشاهی که نزدیک آتشگاه بود مراجعت کرد و اولین کارش سررشته امور سپاه بود. چون سپه سالار او زریر پسر شاه در جنگ کشته شده بود، فرزند او «نستور» را بجایش نشانند و به سپاه پول و بخشش زیاد داد. به ارجاسب شاه توران نفرین زیاد کرد و آنگاه خبر فتح خود را با نامه و بیان به اطلاع تمام شاهان به کشور **بربرستان** و **هند** و **روم** و **یمن** فرستاد و آنگاه رو به اسفندیار کرد و فتحی را که به ضرب شمشیر او حاصل نموده بود با او تبریک گفت و علاوه کرد که با این کارزار سزاوار دیهیم پادشاهی نمیشوی و دریافت اعلان ولیعهدی بسیار دور است. این جا احساسات درونی گشتاسب شاه نسبت به اسفندیار معلوم میشود و معلوم میگردد که شاه نسبت به او نظر خوش ندارد. باری به ظاهر او را تشویق به مسافرت مینماید و میگوید که حالا باید به چهار کنج جهان سفر نمائی و برای ترویج دین یزدانی کوشش کنی و به روم و هندوستان و بربرستان و یمن روی و ببرادرت «فرشیدورد» درفش و سپاه میدهم و خراسان را بر او عرضه میدارم. اسفندیار بحکم پادشاهی گردن نهاد و نامه ها گرفت، مردم جهان را به دین یزدانی دعوت کرد و بسا شاهان گیتی دعوت او را پذیرفتند. آنگاه به پدر خود نامه نوشت و

گفت جهان و همه به فر خداوندی آئین راستی و روشنی را قبول نموده و امید میکنم که دیار ما بلخ بامی چون بهشت زیبا و خوش آیند باشد.

بدگمانی گشتاسپ به اسفندیار بندی شدن اسفندیار

یکی روز بنشست گو شهریار	و رامش همی کرد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت ز اسفندیار	ندانم چه سان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسپ را خویش بود	پسر را همیشه بد اندیش بود

این «گرزم» که از ندیمان و خویشان شاه بود با اسفندیار پسر شاه کینه میورزید و خیرکشی میکرد و در دربار شاهی علناً از شهزاده بدگویی میکرد. روزی به شاه گفت که شاهزاده خیال پادشاهی بسر دارد و میخواهد او را بردارد و خود تاج شاهنشاهی بر سر نهد.

هم آنکه یکی دست بر دست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بود
رهی کز خداوند ره بر کشید	از اندازه پس سرش باید برید

شاه که نسبت به فرزند خود اصلاً و ذاتاً دل خوش نداشت و احساسات او را حین فتح بلخ مشاهده نمودیم تحت تأثیر این مرد شریر واقع شد. فردا صبح وزیر دانشمند جاماسب را بخواند.

بخواند آن جهان دیده جاماسب را که دستور بد شاه گشتاسپ را

و گفت که وی را بگیرد و بیاورد. در این فرصت اسفندیار مشغول شکار بود. همین که جاماسب را از دور دید، دلش آگاه شد که پدرش چرا وی را میطلبد، غرض در میان است تا اینکه جاماسب نزدیک رسید و شهزاده را از کم و کیف آگاه ساخت. اسفندیار چهار پسر داشت. ایشان را احضار کرد. یکی بهمن، یکی مهرنوش، دیگر آذر افروز و چهارمی نوش آذر. آنها را گفت که پدرم مرا احضار کرده و غرضی در بین است. شما میدانید که من ابداً فکر سوئی ندارم. حالا چکنم؟ بروم یا نروم؟ بالاخره حاضر شد که با جاماسب وزیر نزد پدر خود برود. گفت، زیرا او پادشاه است و من غلام و خدمتگار او میباشم. چون بدربار رسید گشتاسپ غل زنجیر خواسته حکم کرد تا شانه و بازوی وی را ببندند و او را به کهستان دور از اجتماع مردم نگهدارند.

به پیش آورید آهنگران	غل و بند و زنجیر های گران
ز سر تا بپایش ببستند سخت	چنان چون بود مردم شور بخت
نهادند زنجیر بر دست و پای	به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار	که هر کس همیدید بگریست زار

سپس آهنگران را خواسته سراپای او را زنجیر پیچ نمودند و به محبس «گنبدان دژ» فرستادند.

رفتن گشتاسب به زابلستان مهمانی برای دو سال استقبال گشتاسب آگاهی مردم از بندی گری اسفندیار روگردانی مردم از گشتاسب

که خسرو سوی سیستان کرد روی	بآمد بسی روزگاران بروی
کند موبدان را بدان بر گوا	که آنجا کند زند اوستا روا
پذیره شدش پهلوان و سپاه	چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
سوار جهان دیده همراهی سام	شه نیمروز آنکه رستمش نام
ابا مهتران و گزینان دهر	ابا پیر دستان که بودش پدر
ابا رودها از کران تا کران	براه آوریدند رامشگران
از آن شادمان گشت فرخنده شاه	بشادی پذیره شدندش به راه
همه بنده وار ایستادند پیش	به زابلش بردند جهان خویش
نشستند و آتش برافروختند	از و زند و اوستا بیاموختند
همیخورد گشتاسب با پور زال	برآمد برین مهمانی دو سال
چو از کار گشتاسب آگه شدند	بهر جا کجا شهریاران بودند
تن پیلوارش به آهن بخت	که او پهلوان جهان را بیست
که نفرین کند بر بت آذری	به زابلستان شد به پیغمبری
بهم بر شکستند پیمان اوی	بگشتند یکسر ز فرمان اوی
کیان زادگان زار و خوار آمدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
بزندانش تنها نه بگذاشتند	مر او را برماش همی داشتند

خبر شدن ارجاسب از بندی گری اسفندیار خالی شدن بلخ

که ماه از کمان آمد اندر کمین	پس آگاهی آمد بسالار چین
سوی گنبدان دژ فرستاد خوار	برآشفت خسرو با اسفندیار
به مهمانی پور دستان کشید	خود از بلخ زی زابلستان کشید
بدین روزگاران برآمد دو سال	بزابل نشستند مهمان زال
همه پیش آذر برآورده دست	مگر هفتصد مرد آتش پرست
از آن نامداران همین است بس	جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس
هلا زود برخیز و چندین مپای	مگر پاسبانان کاخ همای
ابر جنگ لهراسب شان داد دل	مهان را همه خواند شاه چگل

بدانید گفتا که گشتاسب شاه
بزابل نشستست با لشکرش
پسر آن گرانمایه اسفندیار
یکی جادویی بود نامش ستوه
پژوهنده راز پیمود راه
نمیداند او شاه گشتاسب را
تهی دید بلخ از گو اسفندیار
بشد همچنان پیش خاقان بگفت
که گشتاسب رفتست و لشکر همه
جز آذرستان ندیدم کسی
سراسر سخن پیش مهتر بگفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد شد
برفتند گردان لشکر همه
چو گرد آمدش خلخی سه هزار
به آواز خسرو نهادند گوش

سوی سیستان رفت خود با سپاه
سواری نه اندر همه کشورش
به بند گران اندرست استوار
گذارنده نهفته پژوه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه
پرستندگان دید لهراسب را
ز شادی رخس تازه شد چون بهار
برخ پیش او مر زمین را برفت
تهی کرده از مرد کشور همه
بگشتم ببلخ اندرون من بسی
چنان چون بدانست اندر نهفت
از اندوه دیرینه آزاد شد
به کوه و بیابان و جای رمه
گزیده سواران نیزه گذار
سپردند او را همه هوش و نوش

در بین وقت گشتاسب به ظاهر مصروف تبلیغ مذهبی به «نیمروز» و سیستان رفته بود و از طرف رستم امیر نیمروز با ساز و آواز رامشگران استقبال میشد. تمام مهتران و ملکان و بزرگان زابل و نیمروز پیشدار او برآمده و فوق العاده اظهار فدویت مینمودند. مردم در اول خیلی گرم مصروف مهمان نوازی بودند لیکن چون کم کم خبر توقیف اسفندیار منتشر شد، دل شان از شاه سرد شد و دسته دسته بجانب «گنبدان دژ» رو آوردند تا از شاهزاده دیدن نمایند و مراتب دوستی خود را اظهار نمایند.

در این زمان بلخ خالی شده و حالت افسرده بخود گرفته بود و جز هفت صد تن آذرستان به دور لهراسب شاه معتکف و منزوی در آتشگاه «برزین مهر» کس دیگر در شهر نبود. در این وقت یکی از جاسوسان به ارجاسب شاه توران خبر برد که گشتاسب دو سال است که بظاهر بغرض تبلیغ امور مذهبی به سیستان و زابل و نیمروز رفته و مصروف مهمانی خوردن است و پیش از اینکه بدان سمت حرکت کند، پسر خود اسفندیار را زنجیر بند و حبس نمود. این همان شهزاده است که فتح بلخ و شکست تورانیان و ناکامی ارجاسب بضرع شمشیر او صورت گرفته است. از این سعایت مردم همه از شاه ناراضی شدند و بلخ پایتخت مملکت آهسته آهسته خالی شد و ارجاسب از این خبر نهایت خوش شد و برای گرفتن انتقام از بلخ و گشتاسب و اسفندیار به حرکت آمد.

کشته شدن لهراسب در آتشکده «مهر برزین» یا «نوش آذر» در بلخ

بلخ در حال اضطراب و بیقراری است. شاه جوان، گشتاسپ بطرف سیستان رفته تا تبلیغ آئین یزدانی را بجا آورد. در بلخ شاه سابق پیر و زمین گیر و با عده موبد و موبدان در آتشکده «مهر برزین» معتکف شده و مشغول عبادت است. در این وقت پسر کارآگاه گشتاسپ در اثر سوختن که بین شاه و شهزاده پیدا شده بود، در محبس «گنبدان دژ» سخت محبوس گرفت. حمله ارجاسب با شدتی هر چه تمامتر میرسد. لهراسب سلاح میگیرد و هزار مرد از کوچه و بازار های بلخ جمع میکند و بسیار مردانه با سپاه توران میجنگد و آخر تورانیان غلبه مییابند و لهراسب شاهنشاه پیر و متدین را تا آتشکده «مهر برزین» با هشتاد تن دیگر از موبدان شهر سر میبرند.

آمدن لشکر ارجاسب بسوی بلخ

بطبع روان باغ بیخو کنم
که رفت او سوی سیستان با سپاه
برو پیش سالار چین انجمن
بخورشید تابان بر آورد سر
ز گردان شایسته کارزار
که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
ز آتش پرستان و هریمان
بر ایشان شب آور درخشنده روز
زبانہ بر آورد بچرخ کیود
ببینی سر آور بر او روزگار
ز نام تو گیتی پر آواز کن
بگفتار تو جان گروگان کنم
دمادم بیایم پس اندر دمان

کنون رزم ارجاسب را نو کنم
چو ارجاسبی آگه شد از کار شاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن
که ارجاسب را پور مهتر پسر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
از ایدر برو تازیان تا ببلیخ
مگر تا کرایابی از دشمنان
سرانشان بپر خانهاشان بسوز
از ایوان گشتاسب باید که دود
اگر بند بر پای اسفندیار
هم آنکه سرش را ز تن باز کن
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
من اکنون ز خلخ باندک زمان

بخوانم سپاه پراکنده را
چو خورشید تیغ از میان بر کشید
بگرد آمدش **خلخی** صد هزار
چو **ترکان** رسیدند نزدیک **بلخ**
ز **کهرم** چو **لهراسب** آگاه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار
توانا و دانا و بخشنده ای
نگهدار دین و تن و توش من
که من بنده در دست ایشان تباه
بگیتی درون کم مکن نام من
به **بلخ** اندرون نامداری نبود
بیامد ز بازار مرد هزار
چو **توران** سپاه اندر آمد به تنگ
ز جای پرستش به آوردگاه
به پیری بغرید چون پیل مست
بهر جمله جادویی زان سران
همی گفت هر کس که این نامدار
بهر سو که باره برانگیختی
هر آن کس که آواز او یافتی

کهرم گفت:

به **ترکان** چنین گفت **کهرم** که چنگ
بکشید و اندر میان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر
چو **لهراسب** اندر میان باز ماند
جهان دیده از تیر **ترکان** بخت
بخاک اندر آمد سر تاجدار
بکردند چاک آن **کیی** جوشنش
همی نو سواریش پنداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی
بماندند یکسر از او در شگفت
بدین جا گر **اسفندیار** آمدی
به یاران چنین گفت **کهرم** که کار
که این تاجور شاه **لهراسب** است
شهنشاه را
چنین پیر گشته پرستنده بود
کنون تخت **گشتاسب** شد ز و تهی
و زان پس **بلخ** اندر آمد سپاه
نهادند سر سوی آتشکده

بر افشانم این گنج آکنده را
شب تیره زو دامن اندر کشید
گزیده سواران خنجرگذار
گشاده زبانها بگفتار تلخ
غمی گشت و با رنج همراه شد
توئی برتر از گردش روزگار
خداوند خورشید رخسند ای
همان نیز بینا دل و هوش من
نکردم نه از بیم فریاد خواه
به خنجر میاور سرانجام من
به زان گرزداران سواری نبود
چنان چون نه زبینه کارزار
بپوشید **لهراسب** خفتان جنگ
بشد بر نهاد آن **کیانی** کلاه
یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
زمین را سپردی بگرز گران
ندارد مگر زخم **اسفندیار**
همان خاک با خون بر آمیختی
به تنش درون زهر بشکافتی

میارید با او یکایک به جنگ
خروش هژیر ژیان آورید
خروش سواران پرخاشگر
به بیچارگی نام یزدان بخواند
نگونسار شد مرد یزدان پرست
به شمشیر شد پاره پاره تنش
چو خود از بر شاه برداشتند
ز آهن سیاه آن بهشتیش روی
که این پیر شمشیر زن چون برگرفت
سپه را بدین دشت کار آمدی
همین بود و رنج اندرین کارزار
که باب جهاندار **گشتاسب** است
همه کار او رزم و میدان بود
دل از تخت و از تاج برکنده بود
بپیچید ز دیهیم شاهنشاهی
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
بدان کاخ و ایوان دژ آزده

همه زند و اوستا بر افروختند
و را هیرید بود هشتاد مرد
همه پیش آذر بکشتند شان
ز خون شان بمرد آتش زرد هشت

همه کاخ و ایوان همی سوختند
زبان شان ز یزدان پر از یاد کرد
ره گبرکی برنوشتند شان
ندانم چرا هیرید را بکشت

قبل برین در جنگ اول گشتاسب و ارجاسب به ملاحظه پیوست که چطور قضایا به فتح و پیروزی بلخیان و شکست تورانیان تمام شد. لشکر «آیاس» و «خلخی» پراکنده شده سر به صحرا و کوه و بیابان گذاشتند و ارجاسب تورانی از میدان جنگ گریخت و گشتاسب فاتح و منصور به بلخ باز گشت و پایتخت کشور شاهنشاهی غرق در شادی و شادمانی شد. فاتح این جنگ پسر شاه، اسفندیار بود که جام پیروزی در اثر لیاقت و کاردانی او نصیب باختر گردید ولی گشتاسب شاه دل صافی چندان به این پسر نداشت و رقابت درباریان به آن افزوده کار به سعایت کشید و قراریکه دیدیم شاه فرزند لایق خود را به غل و زنجیر بسته کرده او را به زندان افگند و کشور را از سپهبد کارآگاه و مجرب محروم ساخت.

ایلچیان و جاسوسان توران در بلخ آمده معلومات مخفی بدست آوردند. از قصر شاهی تا آتشکده «برزین مهر» و باغ اختصاصی کانون یزدان پرستی همه جا سر کشی کردند و دیدند که غیر از لهراسب پیر و منزوی نه گشتاسب شاه و نه دلاوران بلخی وجود دارد و اسفندیار به زیر غل و زنجیر در زندان «گنبدان دژ» زندانی است. خود شاهنشاه در «زرنج» و «نیمروز» و «سیستان» مصروف تبلیغ و مهمانی است و تنها پدرش و هشتاد تن هیریدان در بلخ مشغول نیایش میباشند و از سپاه و نظام یک نفر هم نیست که از شهر دفاع کند.

چون «کهرم» با صد هزار سوار خلیج به بلخ وارد شد، شور و غوغای عظیم بر پا گشت و نهیب سوران و غلغله ترکان بگوش شنهشاه عابد معتکف رسید. ناچار از کنج اعتکاف از «برزین مهر» برآمده توکل به یزدان پاک کرده و رخ بطرف اهل بازار نمود و هزار نفر از مردم یله جاری و بازاری که از فنون جنگ بهره نداشتند به دور او جمع شدند. لهراسب پیر مردانه و جسورانه می جنگید و بسیاری از سپاه مخالف را به خاک افگند. «کهرم» به سپاه خود گفت که جنگ تن به تن با این مرد شمشیر زن فایده ندارد. دسته جمعی بر سر او هجوم آورید، لشکر چنین کرد، و لهراسب در زیر چکاچک تیر باران بر زمین افتاد و نام یزدان پاک را بر زبان همی راند. «کهرم» گفت که این پیر مرد شمشیر زن غیر از لهراسب پدر گشتاسب نمی باشد و متعجب شدند که مردی بدین سن و سال چطور شمشیر در دست میگیرد و چسان میجنگد. تورانیان در حالیکه از شادی و شمع سر از پا نمیشناختند به آتشکده های پایتخت هجوم آوردند و هشتاد تن موبدان و یزدان پرستان را سر بریدند و بلخ را در آتش بیداد یکسر بسوختند.

خبر بردن زن گشتاسب از بلخ به نیمروز خرابی مملکت، کشته شدن لهراسب

خردمند و دانا و رایش بلند

زنی بود گشتاسب را هوشمند

از آخر چشمان باره پی بر نشست
از ایوان ره سیستان بر گرفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ
همه بلخ پر غارت و گشتنتست
بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
و از آنجا به نوش آذر شدند
ز خون شان فروزنده آتش بمرد
اگر نیستی جز شکست همای
دگر دختر شاه په آفرید
که از تخت زرینش برداشتند
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد
همه زار گشتند و گریان شدند
همی گفت هر کس که لهراسب شاه
هزار آفرین باد بر خاک اوی
نویسنده نامه را خواند شاه
درم داد و از سیستان برگرفت
تهمتن یکی روز با او برفت
همی گفت کای شهریار زمین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
پذیرفته بادا ترا زندگی

به کردار ترکان میان را بیست
وزان کارها ماند اندر شگفت
دو روزه بیک روز بگذشتی
به آگاهی و درد لهراسب شد
خود از بلخ بامی چرا راندی
که شد مردم بلخ را روز تلخ
و از یدر ترا روی برگشتنتست
بیک تاختن در دو ماتم چراست
همه کشور چین ندارند پای
که کار بزرگ آمدستت به روی
بگشتند و شد روز ما تار و تلخ
رد و هیربد را همه سر زدند
چنین کار دشوار آسان مگیر
خردمند را دل برفتی ز جای
که باد هوا هرگز او را ندید
بر و باره و تاج نگذاشتند
ز مژگان بیارید خوناب زرد
چو بر آتش تیز بریان شدند
بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
بمینو بنازد تن پاک اوی
بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
در آن راه میراند با درد تفت
سرانجام گیتی بود همچنین
تو بر سوک باب ایچ گونه متاب
ترا شهریار مرا بندگی

تورانیان با استفاده از موقع طلائی با سپاه صد هزار نفری به بلخ حمله کردند. لهراسب را با هشتاد تن موبدان کشتند و تا توانستند از زدن و کشتن و شکستن و غوغا و چور و چپاول خود داری نکردند و دختران گشتاسب را به اسارت بردند. در ین فاجعه بزرگ یک تن از زنان شاهنشاه که در جهان بینی و کشور داری بینظیر بود، در تاریکی شب از کاخ پادشاهی برآمده و خود را بنزد گشتاسب به سیستان رسانید و آنچه به چشم دیده بود بشاه برد. شاه تصور نمی کرد که چنین فاجعه بوقوع رسیده باشد. و میگفت اگر به بلخ بروم در مقابل یک حمله کوچک تورانی ها ایستادگی نخواهند کرد، ولی زن حساس واقعه ئی را که در باختر پدید آمده بود خیلی بزرگ می پنداشت و میگفت که شاه بی جهت موضوع را خورد میگیرد. بلخ ویران، لهراسب مقتول و موبدان کشته شدند و آتشکده ها خاموش، کاخ های سلطنتی خراب و «برزین مهر» و «نوش آذر»، دیگر آتشگاه ها و زند و اوستا و همه آثار مدنی و جهانبانی از یک سر در آتش عقب تورانیان بسوخت. پادشاه از ین پیش آمد سو خیلی در رنج افتاد و با لا و لشکر از سیستان جانب بلخ رهسپار شد.

جنگ دوم آریائی (باختر زمین) و تورانی (توران زمین)

اسفندیار محبوس گنبدان دژ فتح بلخ بار دوم اسفندیار و رستم در سیستان

در آغاز جنگ گشتاسب شاه تلفات زیادی را متحمل شد و نزدیک بود که مغلوب شود، اما در اثر دخالت اسفندیار شکست به فتح مبدل شد. شاه با این پیروزی مغرور شده به بهانه تبلیغ آئین «مزدیسنا» روانه نیمروز (سیستان) شد و دو سال در آنجا مشغول عیش و ساعت تیری شد و بلخ بکلی از وجود اشخاص با کفایت عاری شد و ارجاسب از موقع استفاده و به بلخ حمله کرد و آنجا را بخاک یکسان نمود. گشتاسب فوری خود را به بلخ رسانید و بجانب توران رفت ولی مأیوس شده در قلعه کوه قلعه بند گردید. در این وقت پسرش اسفندیار که او را میتوان محبوس «گنبدان دژ» لقب داد و از جانب پدر زندانی شده بود، به داد پدرش رسید. گویی که باز کلید پیروزی در دست او بود. شاه فاتح شد و ارجاسب کشته شد و دختران گشتاسب آزاد گردیدند.

سواران جنگ آور از لشکرش
سوی بلخ بامی راه اندر گرفت
جهاندار گشتاسب با تاج و گاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز لشکر کسی روی هامون ندید
همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
که با شیر درنه جستی نبرد
از یرا سپهدار را پور بود
ز دادار نیکی و هش خواستند

چو گشت انجمن لشکر و کشورش
درم داد و از سیستان بر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه
ز توران بیاورد چندین سپاه
ز دریا به دریا سپه گسترید
دو رویه سپه برکشیدند صف
ابر میمنه شاه فرشیدورد
سوی میسره گرد نستور بود
بدین سان همی لشکر آراستند

همی کرد هر سو بلشکر نگاه
 پیاده پس پشت او با بنه
 بقلب اندر ارجاسب با انجمن
 زمین آهنین شد هو آبندوس
 همه کوه خارا فرو برد سر
 بسر بزرو گرز گران چاک چاک
 خروش یلان برده و دار و گیر
 دلیران کوه و سواران دشت
 بیکبارگی تیره شد بخت شاه
 بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
 بماند اندران درد و غم خیره سر
 جهان و شهی بر دلش خوار شد

جهاندار گشتاسب در قبالگاه
 و زانروی کندر سوی میمنه
 سوی میسره کهرم تیغ زن
 برآمد ز هر دو په بوق کوس
 ز آواز اسبان و زخم تیر
 همه دشت سر بود بی تن بخاک
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 پسر بود گشتاسب را سی و هشت
 بکشند یکسر بران رزمگاه
 ز اندیشه آن همه پور خویش
 پدر گشته و کشته چندان پسر
 همه دشت و شمشیر از کار شد

گشتاسب از سیستان به بلخ آمد و فوری سران سپاه را جمع کرد و و تصمیمات فوری گرفت. «نستور» پسر «زریر» را به سپه سالاری قشون خود مقرر کرد «فرشیدورد» برادر اسفندر را در میمنه و «نستور» را در میسره گماشت، خودش قلب سپاه را به دوش گرفت. جنگ به شدت شروع شد و سی و هشت پسر شاه کشته شد. بیچاره شاه از یکسو پدرش در بلخ کشته شد و از جانب دیگر در طی حملات جنگ دوم با توران، فرزندان خود را از دست داد و نمیدانست که چه کند.

بدان گه که شد روزگارش درشت
 مر او را گرفتند همی ساختند
 بدو اندرون چشمه و آسیا
 و زان راز گشتاسب آگاه بود
 بگردید و بر کوه راهی ندید

سر انجام گشتاسب بنمود پشت
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 یکی کوهش آمد بر پر گیا
 که بر گرد آن کوه یک راه بود
 چو ارجاسب با لشکر آن جا رسید

چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
 بر آن خاره بر خار می سوختند
 و ز اختر فروزان سخنها براند
 بیاید رفتن مرا ناگزیر
 بدو گرفت کای خسرو داد راست

گرفتند گرد اندرش چار سوی
 از آن کوهسار آتش افروختند
 جهان دیده جاماسب را پیش خواند
 که باشد در بند مرا دستگیر
 چو بشنید جاماسب بر پای خواست

جاماسب عرض نمود که اگر شاه میخواهد که از این قلعه بندی خلاص شود یگانه فرزند خود اسفندیار از قید و بند و زنجیر خلاص کند و اینجا در بین کوهسار بخواند.

همی بند سایه بد روزگار
 نماند برین کوهسار بلند
 که بکشاید از بند اسفندیار

بفرمان تو فرخ اسفندیار
 اگر شاه بکشاید او را ز بند
 بران لشکر آنگه شود کامگار

گشتاسب از بیانات وزیر خود سخت خوشحال شد و گفت خودت باید روی و او را دل آسا کنی و برایش بگویی که هر وقت اینجا نزد ما بیائی تخت و تاج را برای تو میدهم.

گر او را به بینم درین روز کین بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

جاماسب تغیر لباس داده در تاریکی شب به قصد ماموریت جدید خود برآمد.

محبوس گنبدان دژ

که نوش آزرش خواندی شهریار
بسر بر یکی نغزتر زی کلاه
که ای از یلان جهان یادگار
نه مردم نژاد است اهریمنست

یکی نامور پور اسفندیار
چو جاماسب را دید پویان براه
چنین پاسخش داد اسفندیار
کسی را که بر دست و پا آهن است

جاماسب از نزدیک در زندان پیش می‌رود و باب گفتگو و اندرز می‌گشاید و می‌گوید که برادرانت یکی بعد دیگر به چه ظلم و بیداد از دست عساکر تورانی کشته شدند و خواهرانت اسیر لشکریان ارجاسب شدند، پدر کلانت لهراسب پیر به چه قساوت در بلخ کشته شده و شهزادگان گشتاسبی همه بر خاک و خون آغشته گشتند. زریر سپهبد لشکریان ما بقتل رسید. بیا و برخیز تا غل و زنجیر ترا بگسلانم. بیا که پدرت در قلعه کوه قلعه بند است و چشم انتظار بتو دارد. برادرت «فرشیدورد» نایب السلطنه خراسان که تازه در سلک سپاه داخل شده بود و میمنه لشکر بدست او بود آخر بر زمین افتاد و داغی بر دل برادر نهاد.

اسفندیار گوش میکرد و نمیخواست از ظلم پدر بگذرد ولی آخر کشته شدن برادرش «فرشیدورد» دل او را بسوز آورده و حاضر شد که غل و زنجیر از او کنده شود و با جاماسب به خدمت پدر به کوه رود.

چو سوهان پولاد و پتک گران
غل و بند و زنجیر در هم شکست
بپوشید آنگاه بر پای خاست
ز دستش نیابم به پروردگار
نه از بهر این بنده فتنه بدم
بگفته است و بنمودنرم و درشت
بیامد برون هست جادو پسر
از آن به که دشمن گل افشان کند
همان جوشن پهلوانی بخواست
از یرا ببند اندر آزرده ام
هر آنکس که استاد بود اندر آن
سلاحش یکایک بیرداختند

بیاورد جاماسب آهنگران
بیفشرد پای و بجنیید دست
بیاورد جاماسب هر چه بخواست
که بر جان ما بود زان شهریار
بفرمان یزدان نشست بدم
باوستا و زند اندرون زردشت
که هر کوه ز فرمان و بند پدر
پسر را پدر گر بزدان کند
یکی جامه خسروانی بخواست
همی گفت اگر من گنه کرده ام
فرستاد کس نزد آهنگران
برفتند و چندی زره ساختند

بعد از اینکه دلایل جاماسپ کارگر افتاد، محبوس «گنبدان دژ»، اسفندیار که سالهای چندی مزه زندان «کوهای غرjestان» خسته اش ساخته از گناه گشته بعد از اینکه آهنگران زنجیر ها را شکستند لباس خسروانی بجان کرده و زره نو ساخت را بپوشید و آماده رفتن شد.

جاماسب و اسفندیار و رفتن نزد گشتاسب

سلیحش بپوشید و بر ساخت کار
به نزد سر افراز خسرو شدند
برفتند پویان به راه دراز
که دستور فرخنده گشتاسب بود
چنین گفت کای داور راستگوی
فروزنده جان اسفندیار
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
همان خون چندان سر بیگناه
که از خونشان لعل شد خاک دشت
کینه نگیرم ز بند پدر
جهان از ستمگاه بی خو کنم
مگر در بیابان کنم سد رباط
نشانم درخت از بر چاهسار
بدرویش و هر کو بود خواستار
نبیند مرا کس به آرام جای
بیامد بنزدیک فرشیدورد
تن خفته از زخم آشفته دید
که خیره فروماند دانا پزشک
تو را این گزند از که آمد بروی
ز گشتاسبم من خلیده روان
از آن بی هنر مرد و آن گفتگوی
ز ترکان نبودی بما بر گزند
همه بلخ از و گشت زیر و زبر
نه دیدست هرگز کسی نه شنید
بگیتی درخت برومند باش
تو باید که مانی همیشه بجای
ببخشش روان مرا شاد دار
که جاوید بادی و روشن روان
شد آن نامور شسر فرشیدورد
همه پرنیان بر تنش گشت خوار
بگیتی تو باشی مرا راهنمای

چو شب تیره تر گشت اسفندیار
سواران تن چند گرد آمدند
خود و بهمن و آذر سر فراز
ورا راهبر پیش جاماسب بود
سپهد سوی آسمان کرد روی
توئی آفریننده کامگار
گر ایونکه پیروز کردم بجنگ
بخواهم از و کین لهراسب شاه
برادر جهان بین من سی و هشت
پذیرفتم از ایزد دادگر
بگیتی سد آتشکده نو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط
کنم چاه آب اندرون ده هزار
ببخشم ز گنج درم سد هزار
پرستش کنم پیش یزدان بیای
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
و را زار بر خاک بر خفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مرا این ز گشتاسب آمد بروی
که گر وی نکردی ترا پای بند
همه شاه لهراسب با پیره سر
ز گفت کرزم آنچه بر ما رسید
تو مخروش و ز داده خورسند باش
که من خواهم به دیگر سرای
چو رفتی ز گیتی مرا یاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد
بزد دست به جوشن اسفندیار
همی گفت کای پاک برتر خدای

بر انگیزم از سنگ در آب گرد
شکیبا کنم جان لهراسب را
دلی پر ز کینه سری پر ز درد
برادرش بسته بر اسبی سمند
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
ز کاری که بر وی توانا بود
بجستنش رنجه ندارد روان
همی چاره جستی و گفتی دروغ
بانبوه گردان ترکان رسید
کز ایشان همی آسمان تیره گشت
که اسفندیار از شما بر گذشت
همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد
و ز آنجا یکه شد بنزدیک شاه

کجا آورم کین فرشیدورد
بریزم ز تن خون ارجاسب را
برادرش مرده بدین در نهاد
ز هامون بر آمد بکوه بلند
که دشمن دانا بود به که دوست
بر اندیشه آنکس که دانا بود
ز چیزی که باشد بر او ناتوان
تو بردی از بین پادشاهی فروغ
از آن دشت گریان سر اندر کشید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
بیفگند ایشان فراوان براه

بندی گنبدان دژ و بندی در کوه اسفندیار و گشتاسب

چو روی پدر دید بردش نماز
ببوسید و بسترش رویش بدست
که دیدم ترا شاد و روشن روان
شناسنده آشکار و نهان
سپارم ترا کشور و تاج و تخت
که خوشنود باشد جهاندار شاه
که خشنود باد از من شهریار
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
که فرزند نزدیک گشتاسب شد

در آمد بران کوه خارا فراز
پدر داغ دل بود بر جای جست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
پذیرفتم از کردگار جهان
که گر من شوم شاد و پیروز بخت
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نه ارجاسب مانم نه آياس و چین
همان شب خبر نزد ارجاسب شد

اسفندیار که در زندان «گنبدان دژ» به امر پدر بندی بود حالا که پدر در کوه قلعه بند است به امر همان پدر رهائی یافته و در کوه حاضر شده است. پدر چون چشمش بر اسفندیار افتاد بگریه شد و برخاست و روی فرزند را بوسید و گفت اگر از بین مشکلات و قلعه بندی رهائی یافتم تخت و تاج پادشاهی را بتو می بخشم. اسفندیار با بلند همتی که داشت جواب داد که هر چه که فرمان شاه باشد منت گذارم و جز رضای شاه آرزوی ندارم.

آخرین حمله رزم اسفندیار، فرار ارجاسب فتح بلخ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
به پیش سپاه آمد **اسفندیار**
به قلب اندرون شاه **گشتاسب** بود
همان نیز **نستور** پور **زریز**
بیاراست بر میمنه جای خویش
چو گرکوی جنگی سوی میسره
و ز آن روی **ارجاسب** صف بر کشید
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
چو **ارجاسب** دید آن سپاه گران
شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه
چو **اسفندیار** از میان دو صف
گران شد رکاب **یل اسفندیار**
سد و شصت مرد از دلیران بکشت
بکشت از دلیران سد و شصت و پنج
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
غمی شد دل **ارجاسب** را زان شگفت
خود و ویژگان بر هیونان مست
سپه را بدان رزمگه بر بماند
خروشی بر آورد **اسفندیار**
ببفشرد ز آن لشکر کینه خواه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
بلشکرگه آمد که **ارجاسب** بود
ببخشید از آن رزمگه خواسته
زان پس بیآمد به پرده سرای
بگفتا جهاندار **گشتاسب** را
به امید تاج از پدر چشم داشت
بود گفت **گشتاسب** کای زورمند
بگیریم بدین ننگ تا زنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند
بمردی شوی دردم ازدها
سپارم ترا تاج شاهنشهی
مرا جایگاه پرستش بسست
چنین پاسخ آوردش **اسفندیار**
ترا ای پدر من یکی بنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش
شدم باز خواهم ز **ارجاسب** کین
به تخت آورم خواهران را ز بند
بر و آفرین کرد **گشتاسب** و گفت

جهاندار **اسفندیار** سترگ
بدین اندرون گرزۀ گاوسار
روانش پر از کین **ارجاسب** بود
کز و بیشه بگذاشتی نره شیر
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بیآمد چو خور پیش برج بره
ستاره همی روی هامون ندید
به پیش اندر آمد **یل اسفندیار**
گزیده سواران نیزه و ران
بچشمش جهان گشت یکسر سپاه
چو شیر ژیان بر لب آورده کف
بغرید با گرزۀ گاوسار
چو **کهرم** چنان دید بنمود پشت
همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر که اندر گذشت
هیون خواست و راه بیابان گرفت
برفتند اسپان گرفته بدست
خود و مهتران سوی **خلخ** براند
بتوفید از آواز او کوهسار
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بگشتی بخون گر بدی آسیا
پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
که ریزندۀ خون **لهراسب** بود
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخت با شاه رای
که چون خواستم کین **لهراسب** را
پدر زین سخن بر سر خشم داشت
توئی شاد دل خواهرانت به بند
به مغز اندرون آتش آگنده ام
که گر تو به **توران** زمین بی گزند
کنی خواهران را ز **ترکان** رها
همان گنج بی رنج و تخت جهی
که این گنج من بهر دیگر کسست
که بیتو مبیناد کس روزگار
نه از بهر شاهی پژوهنده ام
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
نمانم بر و بوم و **توران** زمین
به بخت جهاندار شاه بلند
که با تو خرد باد همواره جفت

بباز آمدن تخت گاه تو باد
ز جایی که بد موبدی یا گوی
سواران اسب افگن و نامدار
نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
یکی تاج بر گوهر شاهوار
سپاهی بدید از در کارزار

برفتنت یزدان پناه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوئی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
بر ایشان بپرداخت گنج و درم
ببخشید تختی به اسفندیار
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار

اسفندیار بغرض خلاصی خواهران خود روانه توران زمین شد و بعد از طی مشکلات را و مقابله با گرگ و شیر و اژدها و سیمرغ و دشواری های طبیعی مانند برف و آب دریا و مقابله با پهلوانان، خود را با تغییر لباس به دروازه کاخ شاه توران رسانید و پنج نفر خواهران خود، ضمناً «به آفرید» را شناخت و با ارجاسب در آویخت و او را به خنجر پاره پاره کرد.

سراسر به خنجر تنش پاره کرد
ز خونش همه گل شده خاک و گرد

خواهران را گرفت و روانه بلخ شد و پیش گشتاسب شاه شتافت.

چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از تاج و ز نامور افسران
ز مخروط و مدهون و از پرنیان
کنیزک ببردند چینی دو خیل
برفتند بت روی سد نامدار
و زان خرمی جام می سر کشید
دلش گشته خرم از آن نیک بخت

هزار اشتر از گنج و دینار شاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران
چو سه صد شتر جامه چینیان
عماری ببیچید زیبا جلیل
ابا خواهران یل اسفندیار
چو گشتاسب بشنید رامش گزید
بیاراست گشتاسب ایوان و تخت

اسفندیار از بند «گنبدان دژ» رهائی یافت و باز سرکرده سپاه شد و باز ترتیب لشکر را گرفت. «نستور» و «گرکوی» دو نفر از سپهبدان لایق را در میمنه و میسره سپاه بر انگیخت. اسفندیار انتقام سی و هشت برادران خود را با کشتن سه صد و شصت و پنج سران تورانی گرفت. «کهرم» و ارجاسب تاب مقاومت نیاورده در بیابان رو به فرار نهادند.

از طرف گشتاسب شاه مامور شد که عقب ارجاسب رفته «خواهران اسیر خود را رها کند و آنها را به بلخ آورد. اسفندیار آخرین وظیفه خویش را بکمال موفقیت انجام داد.

ارجاسب را در قصر شاهی او بکشت و خواهران خویش را به کاخ سلطنتی به بلخ باز آورد.

چون گشتاسب از جنگ با تورانیان فارغ شد و به بلخ باز گشت و به اصلاح امور پرداخت ضمناً پسر شاه اسفندیار باز نزد پدر آمد و حسب وعده ئی که به او شده بود آرزوی تخت و تاج کرد. شاه موافق به دستور جاماسب او را به سیستان فرستاد تا عجالتاً کمی دور باشد و انجام وعده را به آینده موکول نمود. سیستان ولایت زرخیز و رستم جهان پهلوان همیشه نسبت به شاهنشاه و بلخ وفادار بود لیکن گشتاسب بهانه گرفته و آن ولایت را سرکش معرفی میکرد

حالا آنکه خودش دو سال مهمان شاه این ولایت بود و جان نثاری رستم را بچشم دیده بود لذا به اسفندیار امر کرد تا رستم را دست بسته بیاورد.

چون اسفندیار کنار هیرمند رسید دید که رستم کماکان به دودمان شاه بلخ و گشتاسب و لهراسب پای بند است و حاضر است که برای عذر خواهی به دربار گشتاسب حاضر شود و دست و پای شان را ببوسد و پوزش بخواهد. ما در جریان این مبحث تمام این مسایل را خواهیم دید.

کتایون - اسفندیار - گشتاسب

تورانیان به بلخ خرابی زیادی وارد کردند و آتشگاه ها را ویران نمودند. با کشته شدن دسته جمعی سی و هفت نفر از شاهزادگان و قتل و قتل سروران و موبدان بلخ بحالت نیمه ویرانه درآمده بود. در این فرصت کار بزرگ دیگر که همیشه فکر وی را مشغول میداشت موضوع دادن تخت و تاج به اسفندیار بود که چندین دفعه وعده داده بود. اسفندیار باز هم به احراز آن بی میل نبود. اسفندیار که جز مادرش کتایون، دختر قیصر روم، کسی نداشت که با وی راز و نیاز کند، شبی از شب ها به مادرش چنین گفت:

کتایون قیصر که بد مادرش	شبی تیره بگرفت اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار	که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه	بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند	کنی نام ما را به گیتی بلند
همه پادشاهی و لشکر تراست	همان گنج با تخت و افسر تراست
بگویم بدو آن سخن ها که گفت	ز من راستیها نباید نهفت

مادرش که زن هوشیار بود و به رموز سیاست آگاه بود فهمید که این خواهش امر پیش از وقت است، شاه حاضر نیست که تخت و تاج را به رایگان از دست بدهد. پس به پسرش چنین گفت:

بدو گفت کای رنج دیده پسر	ز گیتی چه جوید دل تاجور
بدانست کان گنج و تخت و کلاه	نبخشد بدو نامبردار شاه
چو او بگذرد تاج و تختش تراست	بزرگی و اورنگ و بختش تراست

بالاخره شاه از قضیه آگاه شد:

سوم روز گشتاسب آگاه شد	که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفرآیدش	همی تاج و تخت آرزو آیدش

گشتاسب در فکر فرو رفت و برای مشوره جاماسب را بخواند و این راز با و گفت. جاماسب بجواب عرض کرد که فرزندت در دل شوق زابلستان را دارد. بگذار که بدانجا رود.

ورا هوش در زابلستان بود به چنگ یل پور دستان بود

شاه در حیرت افتاد و گفت فرضاً که این کار بکنم نه زابلستان را اداره کند بلکه کابلستان هم بشاهی میخوانند ساخت

نداند کس او را بکابلستان

نه ببند بر و بوم زابلستان

آخر اسفندیار نزد پدر آمده و چنین عرض کرد:

برآورد از درد آنکه سخن
همه بارزوی تو پوینده ام
بیآمد به کین با سواران چین
نباشد مرا از کسی ترس و بیم
چه جام کئی داشتی روز بزم
به زنجیر و مسمار آهنگران
ز خواری به بیگانگان دادیم
همی رزم را بزم پنداشتی
فگندی بخون شاه لهراسب را
و زان بستگی ها مرا خسته دید
بدین نیز چندی بکوشید سخت
به زنجیر و مسمار آهنگران
بنالم ز بد کن به پروردگار
همان خواهران را که بردند اسیر
بر افراختم نام لهراسب را
بیاورده و گنج و تخت و کلاه
مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز روشن روان برگزینم ترا
که گویند گنج و سپاهت کجاست
پر از رنج پویان ز بهر که ام
ز عهد و ز پیمان خود نگذرید

پس اسفندیار آن یل پیلتن
ترا ای پدر من یکی بنده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین
میانش به خنجر کنم بر دو نیم
مرا خوار کردی بگفت گرزم
به بستی تن من به بند گران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بدو گفتم این بندهای گران
ببزدان نمایم بروز شمار
در آن رزمگه خسته تنها به تیر
ز تن باز کردم سر ارجاسب را
زن و کودکش بدین بارگاه
همه نیکویها نهادی بگنج
همی گفتمی ار باز بینم ترا
مرا از بزرگان همی شرم خاست
بهانه کنون چیست من هر چه ام
شما گفته خود بجای آورید

اسفندیار تمام گفتنی های خود را بیان میکند و آخر میگوید که شما حالا از وعده و عهد و پیمان خود نگذرید.

جواب گشتاسب

که از راستی بگذری نیست راه
مگر پر هنر نامور پور زال
همان بست و غزنین و کابلستان
همی خویشتن کهتری نشمرد
سر اندر نیارد به پیمان من

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
بگیتی نداری کسی را همال
که او را ست تا هست زابلستان
بمردی همان ز آسمان بگذرد
ببیچید ز رای و ز فرمان من

که او تاج تو دارد و من کهن	به شاهی ز گشتاسب راند سخن
جو کیخسروش داد تخت و کلاه	همانا شنیدی که لهراسب شاه
به نزدیک آن شاه گردن کشان	باواز گفت آن بد بدنشان
که لهراسب را شاه بایدش خواند	به آنکس همی خاک باید فشاند
بفرمان و رایم نپوید همی	چو رستم از این گونه گوید همی
شده پیش خود شاه فرمان روا	نهانی بدل کینه دارد بما
بما بر همه کام ها کرد تلخ	ندیدی چو ارجاسب آمد ز بلخ
تو گفتی که از من و را بود ننگ	ز ره باز گردید و نامد بجنگ
چو اینست آیین و پندار اوی	ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
بکار آوری جنگ و رنگ و قشون	سوی سیستان رفت باید کنون
به بند آوری رستم زال را	برهنه کنی تیغ و گویال را
به نوش آذر و آذر فرهی	به زند و به زرد هشت و دین بهی
ز من نشنوی زان سپس داوری	که چون این سخنها بجا آوری
نشانت با تاج در پیشگاه	سپارم ترا تخت و گنج و سپاه
که ای پر هنر نامور شهریار	چنین پاسخ آوردش اسفندیار
نباید ز گشتاسب منشور جست	اگر عهد شاهان نباشد درست

گشتاسب میگوید

بر سیستان گیر و بر کش سپاه	اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش بیازو فگنده کمند	چو آنجا شدی دست رستم ببند
بیاور همی تا ببیند سپاه	پیاده دوان شاه بدین بارگاه
اگر کام و گر رنج یابد بسی	از آن پس نیچد سر از ما کسی
بر ایشان شب آور برخشنده روز	چو رفتی همه سیستان را بسوز

گشتاسب یک دفعه دیگر میخواهد که برای اسفندیار مشغولیتی پیدا کند. او را به بهانه از خود دور سازد تا موضوع تخت و تاج را فراموش کند. برای این مطلب میخواهد وی را به سیستان اعزام کند. شاه خودش پیش از جنگ با چین دو سال در بین ولایت بود و از فدویت و جان نثاری رستم و سام خبر داشت. اما حالا برای اینکه آتش نفاق را تازه کند وضعیت را طور دیگر برای اسفندیار شرح میکند و احساس جهان پهلوان را بر می انگیزد، و میگوید: وقتی با توران محاربه داشتیم، رستم از راه برگشته و بجنگ همراه ما نیامد. این کار از طریق دوستی و همکاری دور است. با پادشاه ما لهراسب طرف خوبی نداشت و حتی در قلمرو سلطنت رخنه وارد میکرد و میخواست بست و غزنین و کابلستان را تصاحب کند. چنین معلوم میشود که رستم بفرمان و رأی من راه نپوید. باید که تو راه سیستان را پیش گیری و رستم را دست و بازو بسته بیآوری تا کس دیگر از ما سر پیچی نکند و اگر این کار را بجا کردی یقین بدان که تخت و تاج از آن تست.

اسفندیار که پهلوان بی همتا بود و دل صاف داشت، چندین مرتبه سخنان پدر او را نرم ساخته بود. این دفعه باز به اطاعت مجبور شد و راه سیستان پیش گرفت. اسفندیار سخنان پدرش را به کتایون مادرش میرساند و منتظر او میماند.

کتایون خورشید رخ پر ز خشم
مده از پی تاج سر را بباد
پدر پیر گشتست و برنا تویی
پدر بگذرد تخت و تاجش تراست
جز از **سیستان** در جهان جای نیست

به پیش پسر شد با آب چشم
که با تاج خود کس ز مادر نژاد
به جنگ و به مردی توانا تویی
همان باره و گاه عاجش تراست
جوانی مکن خیره منمای دست

اسفندیار جواب میدهد:

چنین پاسخ آوردش **اسفندیار**
همانست رستم که دانی همی
مر او را بیستن نباشد سزا
چگونه کشم سر ز فرمان شاه

که ای مهربان این سخن یاد دار
هنرهاش چون زند خوانی همی
چنین بد نه خوب آید از پادشاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه

مادر! من و تو خوب میدانیم که رستم کیست و سیستان کجاست؟! در تمام خاک آریانا نظیر رستم، جهان پهلوان پیدا نمیشود. سخنان رستم را چون زند بگوش میشنوند و بیاد میسپارند. سیستان هم بهترین ایالت نشو و نما است. من کوچکترین حرفی با رستم نزدم و نمی زرم ولی چه کنم که سخن شاه بالاتر از سخن ها است. اگر نروم باید که از ین پیشگاه بیرون روم.

حرکت اسفندیار جانب سیستان

اسفندیار لشکر زیادی گرفت و خودش بر پیل کوه پیکر سوار است و پیش میرود.

همی راند تا پیش آمد دو راه
دژ گنبدان بود راهش یکی
شتر آنکه در پیش بودش بخت
همی چوب زد بر سرش ساروان
جهان جوی را آن بد آمد بفال
غمی گشت از آن **اشتر اسفندیار**
از آن پس بیامد سوی **هیرمند**

فرماند بر جای پیل و سپاه
دگر سوی **زابل** کشید اندکی
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
ز رفتن بماند آنزمان کاروان
بفرمود کش سر ببرید و یال
گرفت آنزمان اختر شوم خوار
همی بود ترسان ز بیم گزند

اسفندیار در حرکت است. خودش بر پشت پیل نشسته و قافله بزرگی از شتران بلخی یا شتر های دو کوهانه که بر هر کدام پهلوانی نشسته و از دور راکب و مرکوب چون گوهران بنظر میخورند، میروند تا نزدیک «گنبدان دژ» میرسند. آنجا جایی است که در جوانی بحکم پدر چند سالی را به زندان گذرانیده بود. این «گنبدان دژ» جایی بود در شمال غربی افغانستان که امروز محل آنرا «غرجستان» گرفته و شاهان غوری و غزنوی از آن حکایت ها دارند و سرگذشت مسعود سعد سلمان که سالیان درازی به تنهائی در آن (گنبدان دژ) و «نامی» بسر میبردند بعضی بیاد میدهند.

باری چون نزدیک «گنبدان دژ» رسیدند سر دو راهی که یکی جانب محبس و دیگری طرف زابل میرفت سر قافله که اشتر اول بود استاده شد و نقش زمین شد. ساریان هر چه او را به چوب میزد حرکت نمی‌کرد. اینجا اسفندیار بقره شد و امر داد تا او را بکشند و یالش را قطع کنند.

بر کناره رود هیرمند

از آن پس بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم و گزند
بر آیین بیستند پرده سرای	بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار	نشسته پشتون بر شهریار
براهش دل خویشان شاد کرد	دل رادمردان پر از باد کرد
فرستاده ئی باید اکنون دلیر	خردمند و با دانش و یادگیر
رود سوی رستم به پیغمبری	بگوید همه، هر چه شد داوری

اسفندیار برای این مطلب مهم پسر خویش، «بهمن» را انتخاب میکند و چون آدم جوان است او را نصیحت میکند و مقام شاهنشاهی بلخ را به او گوشزد مینماید.

ز توران برو تا در سند و روم	جهان شد مر او را چو یک مهره موم
نباید که این خانه ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
سخنهای آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد براه
پس پشت او خوارمایه سوار	تن آسان گذشت از لب رودبار

اولین تماس با رستم

نگه کرد از آنسو به نخجیرگاه	پدید آمد آن پهلوان سپاه
چنین گفت بهمن که این دشمن است	و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زین سان ندید	نه از نامداران پیشین شنید
پیاده شد از اسب بهمن چو دود	بپرسیدش و نیکوئی ها نمود
بفرمود رستم که تا نام خویش	نگویی بیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار	سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت	ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

رستم بهمن را بالای سفره نشانید و آنچه آماده داشت بر مهمان عزیز خود تقدیم کرد.

بهمن پیام را به رستم داد

بدادش یکایک درود و پیام	ز اسفندیار آن یل نیکنام
-------------------------	-------------------------

جواب رستم

به مردی و فرهنگ و رأی و خرد
 چو پیداست نامت به هندوستان
 از این پندها دارم از تو سپاس
 ز یزدان همی آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینیم یک با دگر شادکام
 نه پیش تو ایم همی بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تهمتن تو در کار من
 کزان نیکوییها که من کرده ام
 پرستیدن شهریاران همان
 گر از من گناهی بیاید پدید
 ببندم ببازو یکی پالهنگ
 تو آن کن که از پادشاهی سزاست
 بدل خرمی دار و بگذار زود
 چنان چون بدم کهتر **کیقباد**
 عنان از عنایت نپیچم براه
 به پوزش کنم نرم خشم ورا
 همه هر چه گفتم کنون یاد دار

همی بر نیاکان خود بگذرد
 بچین و بروم و بجادوستان
 ستایش کنم روز و در شب سپاس
 که اکنون بدان دل بیارستم
 بزرگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاه گیریم جام
 ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه
 ز **کیخسرو** آغاز تا **کیقباد**
 نگه کن به گفتار و کردار من
 همان رنج و سختی که من دیده ام
 از امروز تا عهد پیشین زمان
 کزان بد سر من ببااید برید
 پیاده بیارم بچرم پلنگ
 مدار ایچ با دیو نر دست راست
 ترا باد از پاک یزدان درود
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 خرامان بیایم به نزدیک شاه
 ببوسم سر و پا و چشم ورا
 بگو پیش پرمایه اسفندیار

اسفندیار و بهمن

بیرسید از و فرخ **اسفندیار**
 بیآمد کنون تا لب **هیرمند**
 بدیدار شاه آمدستش نیاز
 که پاسخ چه دادت گو نامدار
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد بدل با تو راز

رستم و اسفندیار

بیآمد دمان تا لب **هیرمند**
 بفرمود کاسب سپه زین کنند
 پس از لشکر نامور سد هزار
تهمتن ز **رخش** اندر آمد فرود
 خنک شاه کو چون تو دارد پسر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 چو بشنید گفتارش **اسفندیار**
 تن پیتن را ببر درگرفت
 که یزدان سپاس آن جهان پهلوان
 یکی آرزو دارم ای نامدار
 بفتراک برکنند پیچان کمند
 ببالاش برزین زرین کنند
 برفتند با فرخ **اسفندیار**
 پیاده همی داد یل را ورود
 ببالا و چهرت بنازد پدر
 پرستند و بیدار بخت ترا
 فرود آمد از باره شاهوار
 فراوان بر او آفرین برگرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 که باشم بدان آرزو کامگار

بیدار روشن کنی جان من	که آبی خرامان سوی خان من
بکوشیم و با آن بساییم دست	سزای تو گر نیست چیزی که هست
بدو شاه ایران بود شادکام	هر آن کس که او چون تو باشد بنام
گذشت از بر و بوم و ز جای اوی	نشاید گذر کردن از رای اوی
نه پیچم روان آشکار و نهان	ولیکن ز فرمان شاه جهان
نباشد ز بند شهنشاه ننگ	تو خود بند بر پای نه بی درنگ
خردمند و بیدار دو پهلوان	دو کردم فرازیم پیر و جوان
ز دیدارت آسایش جان کنم	ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
شکستی بر و زشت کاری بود	مگر بند کز بند عاری بود
که روشن روانم برینست و بس	نبید مرا زنده پابند کس
که ای از گوان جهان یادگار	بیاسخ چنین گفت اسفندیار
ز کژی نگیرند مردان فروغ	همه راست گفתי نگفתי دروغ
چه فرمود چون من برفتم براه	ولیکن پشوتن شناسد که شاه
بجز بند و رزمش خواهی تو هیچ	مرا گفت بر کار رستم بسیج

اسفندیار و لشکر همه در کرانه رود هیرمند خیمه های خود را برپا کردند. اسفندیار پسر خود بهمن را انتخاب کرد تا پیام او را به رستم برساند. رستم به کمال مهربانی او را استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و چون دانست که پسر رویین تن اسفندیار است از دیدن او بی نهایت شاد شد و هر دو به سفره طعام نشستند و گرم گفتگو شدند. سپس رستم بدون سلاح برخاسته در کناره های هیرمند به دیدن برادر رشید خود رفت و بسیار توضیح کرد و نسبت به گشتاسب شاه اظهار بندگی نمود و گفت اگر از من گناهی سر زده باشد سرم را باید برید. از عهد کیقباد تا ایندم همیشه نمک خوار این دودمانم. اگر شما خود بند به پای و پالهنک بر گردنم اندازید، بفرمائید. از فرمان شاه ننگ و عار ندارم. اگر خواسته باشید که مرا نزد گشتاسب شاه به بلخ ببرید، بکمال خوشی میروم و با بوسیدن سر و پا و چشم شاه پوزش میطلبم. ولی اسفندیار اوامر شاه را دست آویز قرار داده پشوتن را گواه خود ساخت و میگفت به امر شهنشاه جز بند و رزم با تو کاری ندارم.

بدین ترتیب چون هوا به سختی گرائید، هر دو پهلوان نامی جهان به معرفی دودمان و پدران خود پرداختند.

نکوهش اسفندیار از نژاد رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار	که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان	بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر از دیوزاد	بگیتی فزون زی ندارد بیاد
تنش تیره و روی و مویش سپید	چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند	مگر مرغ و ماهی ورا بشگردند
مر اورا چنان خوار بگذاشتند	و ز و روی یکباره برگاشتند
رها کرد وی را به پیش کنام	بیدار او کس نبند شادکام
همی خور افکنده مردار روی	ز جامه برهنه تن خوار اوی

از آن پس که مردار چندی چشید
 پذیرفت شاهش ز بی بچگی
 یکی سرو بد تا بسودی سرش
 بر اینگونه بر پادشاهی گرفت
 ز فرمان شاهان کنون بگذرد
 برهنه سوی سیستانش کشید
 ز ناداری و پیری و غرچگی
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 ببالید نا پارسائی گرفت
 همی راه فرزانه گی نسپرد

جواب رستم

رستم جواب اسفندیار را میدهد و نژاد خود را تعریف میکند.

بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت سوی کژی ببالد همی
 جهاندار داند که **دستان سام**
 نیاکانت را پادشاهی زماست
قباد گزین را ز **البرز کوه**
 وگر نه یکی بت پرستنده مرد
 همهن مادرم دخت **مهراب** بود
 چو من بر گذشتم ز **جیحون** بر آب
 ز ششصد همانا فزون است سال
 چگونی سخن های نا دلپذیر
 روانت ز دیوان بنالد همی
 بزرگست و با دانش و نیکنام
 وگر نه کسی نام ایشان خواست
 من آوردم اندر میان گروه
 نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
 کز و کشور **سند** شاداب بود
 ز **توران** به **چین** رفت **افراسیاب**
 که تا من جدا گشتم از پشت زال

اسفندیار نژاد خود را پیش رستم تعریف میکند:

شنو کارهائی که من کرده ام
 نخستین کمر بسته ام از بهر دین
 نژاد من از پشت **گشتاسب** است
 سوی **گنبدان دژ** به پیغمبری
 که **لهراسب** بود پور **اروند** شاه
 هم **اروند** از **تخمه کی پیشین**
پشین بود از **تخمه کیقباد**
 همیرو چنین تا **فریدون** شاه
 همان مادرم دختر **قیصر** است
 همان **قیصر** از **سلم** دارد نژاد
 همان **سلم** پور **فریدون** بود
 تو آنی که پیش نیاکان من
 پرستنده بودی و خود نیا
 بزرگی ز شاهان من یافتی
 که تا **گشتاسب** را داد تخت
 هر آنکس که بر گشت از راه دین
 سوی **گنبدان دژ** به پیغمبری
 یکی دژ همان بر سر کوه بود
 ز گردنکشان سر برآورده ام
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 که **گشتاسب** از پشت **لهراسب** است
 جهان دیده **جاماسب** شد لشکری
 که او را بدی آنزمان نام و جاه
 که کردی پدر به **پشین** آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که اصل **کیان** بود زیبا کلاه
 که او بر سر **رومیان** افسر است
 نژادی بآئین و با فر و داد
 که از **خسروان** گوی مردی برد
 بزرگان و فرخنده پاکان من
 بجوئیم همی ز ین سخن **کیمیا**
 چو در بندگی نیز بشافتی
 میان بسته دارم به مردی و سخت
 بکشتم بمیدان **توران** و **چین**
 جهاندیده **جاماسب** شد لشکری
 که از برتری دور از انبوه بود

سراسیمه بر سان ... بدند
نه بت خانه ها نه برهمن نماند

بر آنجا همه بت پرستان بدند
که ما را بهر جای دشمن نماند

ستایش رستم از پهلوانی خود

از ین نامبردار پیر کهن
که آوردی او را به تخت بلند
مباش ایمن از گردش روزگار
ز پیر جهان دیده بشنو سخن
که او راه دانش نپوید همی
بآتشکده رفت با آبروی
رها کرد تنها با کام تلخ
بخواری مر او را بخون آختند
پسر را نخواهد غم کار کرد
که فرمود با رستمش کارزار
که گشتاسب خود دشمن جان تست
که گشتاسب آهنگری بد به روم
بدین باره و تخت لهراسپی
ز تو دست بدخواه کوتاه کنم
بیازید و دستش گرفت استوار
همیداشت تا چهر او شد چو خون
بدو گفت کای رستم نامدار
به پیچی و یادت نیاید ز بزم
از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین
بگویم کز و من ندیدم گناه
بسازم ز هر گونه ئی داوری
بدو گفت سیر آئی از روزگار
بنزدیک فرخنده زال آرمت

کنون دار گوش و بشنو سخن
که کاوس کی را گشودی ز بند
ز من بشنو ای گرد اسفندیار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی
چو دیدش مر او را کنون کینه جوی
بیامد به زابل پدر را ببلخ
سر انجام از چین برون تاختند
کسی کو پدر چنین خوار کرد
بخواهد بدل مرگ اسفندیار
مکن ای پسر بشنو از من درست
مرا بود این گنج آباد و بوم
چه نازی بدین تاج گشتاسبی
بایران و توران ترا شه کنم
ز تیزش خندان شد اسفندیار
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
بخندید آن فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا برزم
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
دو دستت ببندم برم پیش شاه
بباشم به پیشش بخواهشگری
بخندید رستم ز اسفندیار
ز کویه به آغوش بردارمت

رستم به سخن آمد و به اسفندیار گفت از حرف های نا مطلوب دست بردارد و بی جهت طرف
کژی مرود. هر کسی میدانند که سام نریمان آدم بزرگ و نام آوری است. شما اشخاص گمنامی
بودید و کس به نام شما را نمیشناخت. پادشاهی را ما و خاندان ما به شما ارزانی کرده ایم و
گر نه بن پرستی بیش نبودید. مادرم رودابه دختر مهرباب شاه کابلی است که بر تمام کابلستان و
سند حکمرانی دارد.

اسفندیار این سخنان را شنوده بجواب رستم مبادرت میکند و میگوید من کسی هستم که از بهر
ترویج دین کمر بستم و بیخ بت پرستی را از جهان کندم. من پسر گشتاسب و از پشت
لهراسب، اروند، پیشین و کیقباد هستم که تخمه آن به فریدون میرسد و او از دودمان پیش
دادیان بلخ است. مادرم، کتایون، دختر قیصر، پادشاه رومیان است و رومیان هم از پشت سلم

و فریدون هستند. تو رستم و پدرت زال در حقیقت غلام سرای ماهستید. رستم میبیند که از لاف زدن و خود ستائی کردن کاری پیش نمیرود، تغییر تکتیک جنگی میدهد و زبان به لابه و نصیحت میگشاید و میگوید که ای اسفندیار اینقدر جوانی مکن و سخنان پیر جهان دیده خود را بپذیر. جهان میگردد و جوانی و غرور هیچ کسی نمیماند. تو باید به سخنان گشتاسب گوش ندهی. کسیکه با پدر خود کاری نکرد و او را تنها در بلخ در چنگ تورانی ها گذاشت، بر پسر خود کاری نخواهد کرد. او به سیستان آمد تا به مهمانی و عشرت گذراند و پدرش در دست دشمن کشته شد. چنین پدر از دل و جان خواهان مرگ پسر جوانش اسفندیار است. حقیقت این است که تخت و تاج شاهی و قتیکه بدست ما بود، گشتاسب در دیار بیگانه در روم آهنگری میکرد. اسفندیار به منتها درجه غیظ و غضب رسید و از قهر بسیار خنده اش گرفت و به رستم گفت که فردا در رزم بزم را فراموش خواهی کرد. فردا به نوک نیزه از اسپ بر زمین می آرمت و دست بسته به دربار گشتاسب شاه به بلخ خواهم فرستاد.

رستم در مقابل خنده کرد و یک کلمه گفت: فردا ترا در آغوش گرفته و به پیش زال خواهم رسانید.

چون سخن به اینجا رسید هر دو پهلوان دست به قبضه شمشیر بردند و به جنگ تن به تن آغاز کردند.